

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimenes.ir

[@myAnimes](mailto:myAnimes)

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

Heaven Official's Blessing

کتاب سوم- مسیر نامحدود

✽ آرک روح جنینی فصلهای ۸۹ تا ۱۰۰ ✽

✽ آرک آب سیاه فصلهای ۱۰۱ تا ۱۲۶ ✽

✽ آرک کوه تونگلو فصلهای ۱۲۷ تا ۱۸۰ ✽

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid



۱۷۶ - غار ده هزار خدا - صورتهای ده هزار خدا آشکار میشود!



آن صدها طلسم محافظ و ستونی از تخته سنگ ها اصلا حریفی برای او نبود!!!

فنگشین و موچینگ هر دو سریع واکنش نشان دادند: فنگشین پشت سر هم تیر می انداخت و موچینگ شمشیر بلندش را تکان میداد و کمک میکرد تا بارانی از تیر و حملات شمشیر بر او ببارد بعد شیه لیان را گرفته و گریخت.

فنگشین نیز از همان حقه تکراری استفاده کرد همچنان که فریاد میزد با مشت به سنگها کوبید: «گندش بزنی! چطوری اینقدر زود پیدامون کرد!»

موچینگ در جوابش فریاد زد: «من چطور باید بدونم؟؟؟؟ اون نخ سرخ نخ سرخ! اون نخ سرخ هنوز به انگشتش وصله!»

همین که هر دو متوجه شدند چرخیدند و باهم پیش آمدند تا دست شیه لیان را بگیرند.

اما شیه لیان اجازه نداد. با دست دیگرش آن گره کوچک را پوشاند همزمان گفت: «نمیتونین!!»

فنگشین گفت: «اعلی حضرت، اگه اون نخ سرخ به دستت بسته باشه پیدامون میکنه اگه نمیخوای اون گیرمون بندازه پس باید بازش کنی!»

هرچند شیه لیان با دست دیگرش آن را محکم نگه داشته و گفت: «حتی اگر بهمون برسه باز من نمیترسم.... من...میخوام مستقیما در این باره ازش بپرسم!»

موچینگ با چشمانی گرد شده گفت: «تو هنوزم میخوای باهاش حرف بزنی؟!»

بنظرم اون باید تورو كاملا قورت بده تا بفهمی اون چقدر قدرتمنده!!»

شیه لیان جواب داد: «ولی من خودم میدونم اون چقدر قدرتمنده شماها نمیگین اون نقاشی چی بود نمیزارین نزدیکش هم بشم اینطوری نمیتونین منو قانع کنین!»

«اون یه شاه اشباحه! رفتارهاش عادی نیست ... مردم عادی همین دو نکته رو بدونن تا میتونن ازش فاصله میگیرن ... اصلا نیاز نیست کسی بابت چیزی قانعشون کنه!»

شیه لیان دو انگشت خود را نشان داد: «دو تا انتخاب دارین یا میزارین برگردم و از خودش بپرسم توضیح بده یا اینکه میزارین برگردم و اون نقاشی رو ببینم!»

فنگشین و موچینگ انگار چیز وحشت آوری را بیاد آورده بودند یکی از آنها لب ورچید و دیگری تا می توانست ابروهایش را چین داد و عمیق ترین اخم عالم در صورتش پدیدار شد هر دو همزمان جلویش را گرفتند و فریاد زدند: «هیچ کدوم رو اجازه نمیدیم!»

پس شیه لیان هم آستین هایش را پیچاند: «حالا كه واسه هر دو پیشنهاد جوابتون منفیهبزارین با مشتامون حلش کنیم! کی اول میاد جلو؟ یا میخواین دوتایی حمله کنین؟!»

موچینگ رو به فنگشین گفت: «تو برو!»

بعد خودش هم عقب ایستاد فنگشین بنظر میرسید اطمینان ندارد میتواند در

برابر شیه لیان برنده شود یا نه ... ولی برای رهایی از این احساس بد همه تلاشش را میکرد پس محکم کمانش را گرفت.

« خیلی خب، اعلی حضرت، گستاخی منو ببخش! »

شیه لیان هم در جواب گفت: « منو بخا-- »

در نهایت شگفتی، پیش از اینکه بتواند جمله مودبانه خود را کامل کند چیز داغی روی کمرش چسبید کسی از پشت سرش فریاد زد: « آروم بمون! حرف نزن! »

بعد تمام بدنش شبیه یک تکه آهن یخ بست.

موچینگ از پشت سر شیه لیان بیرون آمد و رو به فنگشین گفت: « بیا ببریمش ... این طلسم موقتا جلوشو میگیره ولی زیاد دوام نمیاره ... »

فنگشین کمی گیج شده بود: « چرا براش کمین کردی؟ مگه موافقت نکردیم تک به تک بجنگیم؟! »

شیه لیان هم توقع نداشت موچینگ اینطور از حرفش برگردد اگر بخاطر این نبود که به این دو زیردست سابق خود کاملاً اطمینان داشت هرگز به این سادگی فریب نمیخورد.

موچینگ گفت: « الان کی واسه تو وقت داره که وایسیم تن به تن باهاش درگیر شی؟ اون داره عمداً اینکارو میکنه ... واست معلوم نیست داره وقت کشی میکنه تا هواچنگ برسه بهمون؟! اصلاً متوجه نیستی الان توی چه حالتیه؟ اون کاملاً از خود بی خود شده! مهم نیست چی بهش بگی اصلاً تو

کتش نمیره ... شاید وقتی با هم ملاقات کردن هواچنگ چند تا حرف شیرین زده واسش خوشمزگی کرده و اینم باورش شده ... مثل کسی که اسیر یه روباه معنوی 'بشه!«

فنگشین کمی فکر کرد و بنظرش رسید حرفهای موچینگ منطقی هستند پس آهی کشید و گفت: «اعلی حضرت ما عمدا نمیخواستیم فریبت بدیم ولی اونطوری که اون واسه تو خیلی زشته!! حتی نمیتونم با صدای بلند بگمش لطفا فقط با ما بیا!»

موچینگ هم گفت: «بریم!»

موچینگ درخواستی نکرد یا پیشنهاد نمیداد بلکه فرمان داد احتمالا آن چیزی که روی کمر شیه لیان گذاشت یک طلسم فرمان بود که با خونس کشیده شده بود، طلسم فرمان میتواندست هدف را تحت امر طلسم کننده قرار دهد ولی در واقع تنها فرمانهای کوچکی مانند «حرف نزن»، «راه برو»، «بایست»، «فرار کن» را میفهمید.

هر چه فرمان پیچیده تر بود اجرای آن نیز سخت تر میشد و طلسم نمیتوانست ذهن را گیج کند. فقط اشباح قدرتمندی مانند ابریشم جاوید میتوانند چنین چیزی را بخوبی اجرا کنند.

آندو شیه لیان را گرفته و با سرعت راه میرفتند ولی با یک کوه از سنگهای نتراشیده در برابر خودشان مواجه شدند که مسیر را بسته بود.

در داستان های اسطوره ای آسیایی روباه معنوی اغواگر است و افراد بیگناه را افسون و از خود بیخود میکند و سبب میشود تا آنان نا امیدانه¹ در عشق او بیفتند

فنگشین که متوجه بریده شدن مسیر شد با صدای بلندی اظهار شگفتی کرد: «چرا این سنگها راهو بستن؟ دیگه نمیتونیم جلوتر بریم؟!»

موچینگ گفت: «مگه تو نبودی که زدی این سنگا رو خورد کردی برای چی از من می پرسی؟»

فنگشین با سوال پرسید: «تو کسی هستی که داره تو مسیر راهنمایی مون میکنه پس اونی که گند زده هم تویی!! اگه ما قبلا از اینجا رد شدیم پس چرا دوباره برگشتیم؟!»

موچینگ این انتقادات را نمی پذیرفت: «حرف بیخود نزن! منم مسیرهای اینجا رو نمیشناسم ... چطور میتونم راهنمای شماها باشم؟ مگه یه کم قبل بدون اینکه بدونیم مسیر اصلی کجاست حرکت نمیکردیم؟!»

بنظر میرسید چیزی نمانده تا دوباره مشاجره جدیدی را آغاز کنند اما فنگشین دستش را تکان داد: «بی خیالش من جونی واسم نمونده سر و راجی با تو حرومش کنم فعلا بیا از اینجا بریم بیرون!»

هواچنگ از پشت سر دنبال آنها می آمد پس آنان تنها می توانستند به جلو حرکت کنند. عقب نشینی جزو گزینه هایشان نبود زیرا حتما با هم برخورد میکردند بستن مسیر کار آسانی بود ولی حفر کردن یک مسیر برای فرار قطعا کار دشواری بود.

آندو شیه لیان را وادار کردند مطیعانه گوشه ای بایستد درحالیکه فنگشین پشت سر هم مشت میکوبید و رگهای پیشانی موچینگ قلپ قلپ بیرون میزدند و شمشیرش را با شدت حرکت میداد. طولی نکشید که یک مسیر حفر

شد.

گرد و خاک و خرده سنگ هوا را پوشانده بود آنها میخواستند شیه لیان را صدا کنند که در نهایت شگفتی همین که دود و گرد و خاک کنار رفت آنچه که در برابر خود دیدند هیکلی سرخ پوش بود. چشمهای شیه لیان درخشیدند... این هواچنگ بود!

با چشمانی سرد ایستاده، دستانش را پشت کمرش قرار داده، ساکت و بی حرف ماند. فنگشین یکباره غرید: «چرا دست بردار نیستی؟!»

او معنی حقیقی سماجت و پافشاری بود. کمی قبل در میان گرد و خاک ها رها شد ولی چطور توانست در کسری از ثانیه جلوی آنها ظاهر شود؟ کسی چه میدانست او چه مدت است آنجا ایستاده و بی صدا مانده تا آنها موانعی که در سر راهشان بود را بردارند؟!!! آیا این عمل بیش از اندازه ترسناک و پر از سماجت نبود؟

فنگشین و موچینگ با او فاصله مشخصی گرفتند هواچنگ هیچ نگاهی به آنان نینداخت چشمانش به گوشه دوخته شده و به طرف شیه لیان قدم برداشت فنگشین و موچینگ فهمیدند او بدنبال چه کسی آمده در یک آن به سمت شیه لیان خیز برداشته و راه او را بستند.

همزمان فریاد کشیدند: «دیگه جلوتر نیا!»

صورت هواچنگ کاملاً کدر و درهم بود.

معمولاً اگر کسی به باران خونین در جستجوی گل میگفت جلو نیاید او

کمترین اهمیتی نمیداد همینکه خنده مسخره ای سر نداد و جلو نرفت به اندازه کافی عجیب بود اما اینبار او به شکل عجیبی محتاط بنظر میرسید انگار جرات نداشت حرکت اضافه ای انجام بدهد و روی پا متوقف ماند.

پس از لحظاتی با صدایس آرام و شمرده لب به سخن گشود: « شما دو تا منظورتون از این کارا چیه؟! »

باتوجه به لحن صدایش او کاملاً آرام بنظر میرسید هرچند فنگشین رک و پوست کنده گفت: « لازم نیست دیگه ادا دربیاری ما میدونیم اینجا لونه قدیمی توئه ما اون مجسمه های الهی و همه اون نقاشی ها رو دیدیم ما همه چیو دیدیم!! »

هواچنگ مستقیماً با آنها رو در رو نشد گوشه ای ایستاد. صدایشان را که شنید انگار دستانش را در پشت کمرش تکانی داد انگشتانش سفت شده بودند سرش را کج کرد و به آرامی پرسید: « اعلی حضرت هم دید؟! »

صدایش در عین سرد و جدی بودن کاملاً آرام بود. کمی ناراحت و درهم شکسته به نظر می آمد. شیه لیان در دل نالید: « نه! »

در واقع او چیز زیادی ندید ولی شیه لیان در آن لحظه نه میتوانست حرکت کند و نه حرف بزند تنها میتوانست از روی وظیفه کنار آن دیوار سنگی بایستند، انگار که پشت سر آندو پنهان شده بود و می ترسید با هواچنگ رو در رو شود و نمیخواهد با او حرف بزند.

فنگشین کمانش را کشید: « درسته!! الان ما میدونیم که تو...چه هدفی....داری

بخاطر احترام به عنوان یه شاه اشباح اگر هنوز یک ذره اعتبار و غرور داری
دیگه هیچ وقت جلوی اعلی حضرت پیدات نشه!»

در این موقع، احساسات شیه لیان شبیه پنبه ای که آتش بگیرد و دودی
سنگین و سیاه از آن برخیزد در غلیان بودند. هواچنگ باید متوجه میشد او
مشکلی دارد و شیه لیان امیدوار بود او را مورد سوال قرار بدهد.

اما انگار هواچنگ در حالتی نبود که بتواند چیزی بفهمد تنها به سردی گفت: «
نزدیکش نشم؟ شما دو تا تو چه جایگاهی هستین و چه حقی دارین که اینو
به من بگین؟»

بدون اینکه منتظر جواب آنها باشد چشمانش درخشیدند: «ولی یادم آوردین
که ما هنوز یه کار ناتمام باهم داریم!»

لحظه ای که حرفهایش تمام شدند پروانه های نقره ای سفیر کشان به طرف
آندو یورش بردند.

برای رویارویی با چنین طوفانی تنها گزینه استفاده از سپر معنوی بود. فنگشین
و موچینگ هر دو همزمان فریاد زدند: «سپر محافظ!»

جلوی پروانه ها با یک سپر معنوی بی شکل گرفته شد و بعد آنها شبیه به
رگه های نورانی در هوا پراکنده شدند. سپس با سرعتی خارق العاده تبدیل به
پروانه های نقره ای جدیدی شدند و یکبار دیگر بی وقفه دست به حمله زدند.
همانطور که راهشان بسته میشد به عقب بر میگشتند و هواچنگ قدم به قدم
جلو میرفت.

گردباد هاله معنویش موهای سیاهش را پریشان کرده و با تندبادی دیوانه وار آنها را به رقص درمی آورد در زیر نور کور کننده پروانه های نقره ای، خشم وحشیانه و دیوانه وار درون چشمانش کاملاً آشکار شد. اینطور دفاع کردن در برابر او زیاده از حد انفعالی بود پس فنگشین و موچینگ نگاهی رد و بدل کردند و تصمیم گرفتند همزمان حمله کنند.

آنها درحالیکه نیروی معنوی شان را مانند سپری نگهداشته بودند حمله کردند سلاح هر یک بسختی می درخشید. سه نفری در آن راهروی باریک می جنگیدند. فنگشین با پروانه های شبخ درگیر بود و موچینگ با هواچنگ می جنگید. هواچنگ یک دستش را باز کرده و اِ-مینگ هلالی در دست چپش ظاهر شد و آماده بود تا حملات آنان را پاسخ بدهد.

این اولین بار بود که شیه لیان می دید اِ-مینگ کاملاً جدی می جنگد شمشیر هلالی، بلند و باریک بود هاله اش کشنده و نور نقره ایش تهدید آمیز بود— این شمشیری هلالی بود که نیروی شیطانی از آن ساطع میشد.

این نبرد حقیقتاً هیجان انگیز بود. هواچنگ روی زمین ایستاد و یک در برابر دو می جنگید شیه لیان نفسش را نگهداشته و بدون اینکه پلک بزند نگاه میکرد خیلی زود نوک شمشیر هلالی درخشید و شمشیر موچینگ را به میان دیوارهای سنگی پرت کرد موچینگ قبضه شمشیر را در دست گرفت اما نمیتوانست شمشیرش را بیرون بکشد.

در یک لحظه شوک آور هواچنگ مشت خود را چرخاند مشتش بر چانه او فرود آمد و تمام بدنش را به پرواز درآورد بدین شکل بود که دستش از روی

قبضه شمشیر هم رها شد. در آن سمت نوک تمام تیرهای فنگشین توسط بالهای تیز پروانه های نقره ای شبی ساییده و جویده شدند. تعداد پروانه ها آنقدر زیاد بود که فنگشین نمیتوانست با آنها مقابله کند.

پیروز و شکست خورده در این نقطه کاملاً مشخص بودند. از آن گوشه شمار زیادی ابریشم سفید مانند پیچک میخزیدند و می آمدند و یکبار دیگر مانند آندو را درون دو پيله غول آسا اسیر کردند. هر قدر بیشتر تقلا میکردند ابریشم ها محکم تر میشدند.

فنگشین درحالی که درون ابریشم ها گیر افتاده بود فریاد زد: «میدونستم تو بودی که مارو انداختی توی گودال!»

فنگشین نیز گفت: «اینا تار عنکبوت نیست... اینا ...»

شیه لیان هم فهمید. اینها ابریشم پروانه ای بودند.

پیش از اینکه پيله ها برای ظاهر شدن پروانه کامل شوند نوعی ابریشم کریستالی شکل می گرفت. آن ابریشم سفید عنکبوت گونه عجیب کاملاً ساخته هواچنگ بود و بنظر میرسید با آن پروانه های سفید پر خاشگر ارتباط دارد.

نتیجه نبرد که مشخص شد هواچنگ شمشیرش را برگرداند و با تمسخر گفت: «من شما دو تا رو انداختم تا از بلا نجاتتون بدم بهر حال اگر بخاطر داد و قال شماها نبود بهمن نمیومد ... تحت هیچ شرایطی پاتون به این غار ده هزار خدا نمیرسید... بهتر نیست بخاطر اینکه جون بی ارزشتون رو نجات دادم ازم تشکر کنین!؟»

احتمالا نقشه اصلی هواچنگ این بود که منتظر تمام شدن بهمن بماند و زمانی که کوه برفی آرام گرفت او میتواند شیه لیان را بیرون بکشد و فنگشین و موچینگ را همانجا رها میکرد اما در نهایت شگفتی آندو پيله ها را جویده و سر و صدا راه انداختند همین سبب شد شیه لیان آنها را پیدا کند و پشت سرش تمام آن اتفاقات دیگر رخ داد.

اگر این چیزها پیش نمی آمد شاید شیه لیان بدون اینکه نگاهش به یکی از آن مجسمه های الهی بیفتد او را دنبال میکرد اما الان بدترین سناریوی ممکن رخ داده و همه رازها برملا شده و در برابر دیدگان او قرار داشتند.

شیه لیان در دل مضطرب بود ولی بدنش مطیعانه گوشه ای ایستاده و تکان نمیخورد سرمای درون چشمان هواچنگ بدتر میشد او از بالا نگاهی به موچینگ انداخت سپس با صدایی واضح گفت: « پس معلوم شد اونی که استعداد داره شمشیر بلند دستش بگیره منم نه تو!!»

گلوی موچینگ توسط چندین ابریشم سفید بسته شده بود صورتش بخاطر این حالت خفگی به رنگ آبی و سرخ درآمده بود از گوشه لبش کف خارج میشد درحین خفگی گفت: « تو!! تو...؟ که اینطور...فهمیدم!»

فنگشین هم که دندان بهم میساید گفت: « چیو...فهمیدی؟!»

موچینگ گفت: « فهمیدم چرا این حرومزاده اینقدر از من متنفره ... احتمالا دلیل نفرتش از تو هم همینطوری باشه!»

فنگشین گفت: « چ...اوهواوهو...چه دلیلی؟!»

موجینگ با نفرت گفت: «چونکه اون روانیه!! فراموش کردی روی اون دیوارنما چی بود؟ اون همونه...همون سرباز جوونی که اعلیٰ حضرت بعد از برگشتن از تپه های بیزی میخواست بهش ترفیع بده ... همونی که اعلیٰ حضرت گفت کارش با شمشیر.. خوبه ... میتونه شمشیر ...بلند دستش بگیره...اوهو.....اوهووووو.....»

فنگشین پرسید: «خب این چه ربطی به نفرتش از تو داره؟!»

هرچند مویچینگ چیزی نگفت بااااااااااام

مشت هواچنگ روی صورت او فرود آمد و درحالیکه با نفرت میخندید به او جواب داد: «چونکه اون منو از ارتش بیرون کرد!»

موجینگ چنین کاری کرده بود؟؟؟

فنگشین حیرت زده پرسید: «..... یعنی چی؟ چرا بیرونش کردی؟ مگه اون ناراحت کرده بود؟!»

موچینگ با چهره ای غرق خون جواب داد: « من فقط بهش گفتم بره خونه!! مگه جنگیدن تو میدون نبرد خیلی چیز خوبییه؟! من چه میدونستم اینقدر روانیه که همچین کینه ای رو تا الان نگهداشته»

پیش از اینکه جمله اش را تمام کند یک مشت کوبنده دیگر هم بر او فرود آمد باااااااااااااا.....

صورتش تقریباً از ریخت افتاده بود. هواچنگ لبخند زد: « فکر کردی من نمیتونم حدس بزنم واسه چی بیرونم کردی؟ هووم؟ »

برقی در چشم موچینگ درخشید. هواچنگ نیشخند زنان گفت: «حالا معلوم نشد کیه که یه آشغال بی مصرفه!؟»

«.....»

موچینگ چنان بود انگار با شمشیر زخمی شده و مقدار زیادی خون بالا آورد بعد با کینه توزی و آرام گفت: «خدارو شکر که انداختمت بیرون ... وگرنه اگه توی ارتش نگهت میداشتیم و میداشتیم به اعلی حضرت نزدیک بشی لابد میخواستی کل روز بشینی و با اون ذهن پر از آشغال و کثیف نگاهش کنی؟ چندش!»

قلب شیه لیان بسختی بهم فشرد شده. بعد از آخرین حرف موچینگ ، هواچنگ که دستش را برای مشت دیگری بالا آورده بود پس از اینکه آن کلمه « چندش» را شنید درستش در میانه هوا متوقف شد، رنگ از روی رگهای بیرون زده پشت دستش پرید انگستانش را جمع نمود و باز کرد، جمع کرد و باز کرد

پس از لحظه ای با لحنی ترسناک گفت: « فعلا سر اون موضوع باهات بحث نمیکنم الان راستشو بگو: چیزی که شما دو تا قبل ریزش بهمین سرش داد و فریاد میکردین واقعا راسته!؟»

چشمهای موچینگ گرد شدند و او به فنگشین خیره شد. فنگشین نیز آنان را نگاه میکرد چشمانش گرد شده و انگار بیرون زده بودند. هیچ کدام نمیدانستند باید چه جوابی بدهند.

هواچنگ به تندى گفت: « صبر من حدی داره! تا سه میشمارم جواب منو بده

یک... دو...»

قطعا در آن موقعیت او دست به عمل میزد موچینگ در حین آشفتگی چیزی به ذهنش رسید فریاد زد: «اعلی حضرت، فرار کن!»

لحظه ای که این فرمان گفته شد، شیه لیان که طلسمی خونین روی بدنش داشت در یک آن پاسخ داده و خواست بگریزد. هواچنگ سریع چرخید و از گوشه دیوارها دو رشته ابریشم سفید خیز برداشتند شیه لیان را بستند و پیش از اینکه بتواند حتی دو قدم بردارد روی زمین افتاد.

در این موقعیت چنان به نظر میرسید انگار بر خود می لرزد و تمام مدت شوکه بوده یا سخت میتواند حقیقت را بپذیرد یا تمایلی ندارد جلوی نبرد آنان را بگیرد. بنظر میرسید گوشه ای گیج و منگ مانده بعد بالاخره تصمیم گرفته فرار کند اما موفقیت آمیز نبوده است.

اما حقیقت این بود که او اصلا به فرار کردن فکر هم نمیکرد!

دستها و پاها ی شیه لیان توسط آن ابریشم های سنگین محکم بسته شده بودند. او روی زمین ولو شده موهای سیاه و آستین هایش روی زمین پخش شدند، کلاه بامبوییش هم کناری قل خورد. هواچنگ آرامی چرخید و پس از مکثی طولانی به طرف او رفت.

هنوز چند قدمی پیش نرفته بود که فنگشین دیگر طاقت نیاورده و فریاد زد: «هواچنگ!»

هواچنگ روی پا ایستاد و آرام سرش را به سمت او چرخاند. فنگشین با سختی

خودش را وادار کرد که ملتمسانه بگوید: «بزار....بزار اعلیٰ حضرت بره!! اون به اندازه کافی رنج کشیده! باهاش اینکارونکن....»

هواچنگ چیزی نگفت. او به سمت شیه لیان رفت دستانش را زیر زانوها و کمرش گذاشت با یک حرکت او را در آغوش گرفت.

شیه لیان وقتی به آرنج او تکیه زد میتواندست چهره آن دو پيله غول آسای سفید را ببیند. فنگشین چنان نگاهش میکرد انگار یک بره به دهان ببری افتاده است. انگار قرار بود شیه لیان تکه تکه و بلعیده شود و شروع به داد و فریاد کرد.

موچینگ سعی داشت با دندانهایش دوباره ابریشم سفید را پاره کند اما بخاطر تیزی آنها نتوانست هیچ کاری بکند. هواچنگ تمام مسیرهای غار ده هزار خدا را مانند کف دستش میشناخت پس از طی چند پیچ و خم کل هیکل و حتی صدای آنها هم ناپدید شد.